

به کنتس دونوای در سال ۱۹۰۵، کمابیش باید کتکش می زد تا درباره پزشکی چیزی بگوید — به او اطمینان می داد که آسم یک بیماری عصبی است، بیماری ای که به صورت بحرانهای تنفسی خفه کننده نمود می یابد، هر چند که مانند بیشتر بیماری های عصبی دیگر، در مورد هر فردی حالت های چند گانه و گوناگون به خود می گیرد، که آسم را می شد مهار کرد، اما درمان نه. می شد کاری کرد که حمله های آسمی کم تر و کم تر شوند، اما نه این که بکلی از میان بروند.

بریسو می گفت آسمی هایی هستند که تا پایان زندگی به حمله ها و بحرانهای یکسانی دچار می شوند. در بیشتر موارد، تکرار حمله ها، شدت آنها، نزدیک تر شدن تدریجی نوبت آنها، آسیب های کمابیش ژرف و پایداری در دستگاه تنفسی پدید می آورد. اما راه چاره ای وجود داشت که پروست آن را اگر نه به عنوان رهایی، که همانند نوعی تعهد، در پیش گرفت، برای رهایی در آن مجموعه بیمارانه که وضعیت عصبی آغازین از دیرباز آماده کرده، باید به گذشته برمی گشتی و چگونگی بیماری را در نخستین نمودهایش، در هنگامی که بیماری عصبی هنوز به این عنوان وجود نداشت، جستجو می کردی. آسم همه ویژگی های یک بیماری بزرگ عصبی را از خود نشان می داد که در آن، گذار از حالت سلامت به حالت بیماری آبی بود. از آن پزشکان شنیده بود که این بیماری تداوم نداشت، اما بر تکرار بحران و حمله متکی بود، انگار که بیمار را به دو آدم بخش کرده باشد و حالت بیماری اش نتواند در حالت سالمش رخنه کند. یعنی که بیمار می توانست چنان برای خودش زندگی کند که انگار در آن بخش دیگری که جایگاه بیماری اش بود، هیچ اتفاقی نمی افتاد. یعنی که این بیماری حتی برداشت انسان از شخصیت خود و تغییرناپذیری «من» او را از هم می پاشید. خللی بود که انسان را به چشم خودش متفاوت می نمایاند و بر حافظه اش آسیب می زد، اما در آن، به تناوبی، همه چیز فراموش می شد و همه چیز دوباره به یاد می آمد. و این اطمینان بخش بود. در این زندگی متناوب خطر و رهایی، قلمرو بیماری بی آن

که به قلمرو سلامت آسیب برساند با آن همزیستی داشت. اما همین درک آشکار چگونگی بیماری بسنده نبود.

درست در همان سالها، پروست به کشفی رسید که برای سازماندهی کار آینده اش اهمیت بنیادی داشت. و این همانند اخگری از روشنایی در تاریکی شب آلود زندگی اش بود. دوروک با شنیدن تعبیر روح و جان پوزخند زده بود، چون می‌گفت که برای پزشک جان وجود ندارد، نباید وجود داشته باشد؛ زیرا پزشکی علمی است که در آن، دو به اضافه دو می‌شود چهار. اما واقعیت این است که نه تنها برای فیلسوفان که برای پزشکان نیز جان وجود داشت. و این کشف تنها به مفهوم تایید معنویتی مسیحی نبود که راسکین محبوب پروست را با پزشکی آشتی می‌داد. بلکه نقطه حرکتی بود که تأثیرات درمان بخشش را از تن بیمار او فراتر می‌برد و زندگی روحی او را در برمی‌گرفت و در زندگی آینده او به عنوان یک نویسنده پیامدهای شگفت‌انگیز داشت.

راسکین گفته بود که اصطلاح «از روح زاده شدن» به معنی حس کردن دم آسمان در درون گوشت و پوست و درون دل است. و پروست، در نتیجه شناخت و تجربه اش در این زمینه، می‌توانست بگوید که پزشکی معاصر نیز در حال رسیدن به جایی است که بگوید انسان «از روح زاده شده است» و روح است که نفس کشیدن و هضم خوراک را در تن ما تنظیم می‌کند و حرکات ما را هماهنگ می‌سازد (و کارهای پروژلمان در زمینه آسم، کارهای دو بوادر درباره اختلالات روانی عصبی، و کارهای کامو و پانیز در زمینه آنزوا در روانپزشکی را شاهد می‌آورد).

بیست سال پیشتر، پزشکان (مانند دوروک در ژان سنتوی) می‌گفتند:

«اگر هنگام تشریح جنازه بتوانید جان را نشانم بدهید، باور می‌کنم که وجود دارد.» اما مسأله این است که پزشکی معاصر جان را نه در کالبد مرده، که درست به همین دلیل مرده است که دیگر جان در آن نیست، بلکه در تن زنده جستجو می‌کرد؛ در هر حرکتی، در هر عارضه‌ای از بدن حضور و کارکرد جان را می‌دید و برای درمان تن به جان می‌پرداخت. تا اندک زمانی پیشتر

پزشکان می‌گفتند (و ادیبان با تأخیری در پی آنان تکرار می‌کردند) که بدبین کسی است که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند. اما اکنون، به گفته پروست، «دکتر دوبوا به همه می‌گوید و می‌نویسد که کسی که دستگاه گوارشش خوب کار نمی‌کند بدبین است. و راه تغییر این شیوه نگرش (فلسفه) او، این نیست که شکمش را درمان کنیم؛ بلکه باید فلسفه اش را تغییر داد تا شکمش خوب شود.» اما پروست بیدرنگ خاطرنشان می‌کرد که با گفتن چنین سخنانی، هیچ کاری به مسایل فزاینده منشاء و وجود انسان نداشت و آنها را به کناری می‌گذاشت. حتی ماتریالیسم مطلق و ایدئالیسم خالص نیز ناگزیر بودند جان را از تن بازبشناسند. برای ایدئالیسم، تن عبارت بود از «روحی با کاستی، هنوز روح، اما دستخوش تیرگی»<sup>۵</sup> و ماتریالیسم معتقد بود که جان هنوز ماده است، اما بغرنج‌تر، ظریف‌تر. و در هر دو مورد، تمایز میان جان و تن به خاطر سهولت در گفتار بود، هرچند که هم این و هم آن فلسفه ناگزیر بودند برای تبیین کارکرد متقابل جان و تن، ماهیت آن‌دو را با هم یکی بگیرند.

این برای پروست تجربه‌ای رهایی بخش بود. پس، آن‌گونه که همواره می‌پنداشت، بدن آدمی در تسخیرناپذیری نبود که روان نحیف در برابر آن هیچ کاری نتواند کرد. پس، پذیرش تأثیر روان بر تن به این معنی است که تصوراتی که در ذهن می‌پروریم، احساسات و عواطف می‌توانند در بدن بازتابند و کارکرد اندامها را دگرگون کنند. دوبوا می‌گفت: «مغز یک واقعیت موروثی است. اما روان می‌تواند مغز را هم دگرگون کند و با همت و اراده می‌توان روان را برانگیخت.»

بدین گونه، پزشکانی که از جان، از روح، سخن می‌گفتند، و پروست همواره در «جستجو» از آنان با احترام و علاقه یاد کرده است، پا به راههایی تازه می‌گذاشتند. پزشکانی بودند که در قلمرو پهناور و مه‌آلود، و اغلب کشف

\* «un moindre esprit, un esprit encore mais obscurci»

ناشده بیماری های عصبی گام می زدند. فروید چندان دور نبود. و می دانیم که روانکاو اتریشی، که از همان زمان نام آور بود (و البته نامش هیچگاه بر قلم پروست نرفت) در جوانی در پاریس بود، در محضر پروفیسور شارکو درس خوانده و کتاب درسهایی درباره بیماری های دستگاه عصبی او را به آلمانی ترجمه کرده بود. گو این که بعدها (۱۸۹۳)، به مناسبت مرگ استاد، از او با قدرشناسی و احترام، اما همچنین با روحیه ای بسیار نقادانه، یاد کرد. و پروست، در هر فرصتی که می یافت، از شارکو سخن می گفت، و همان گونه که می دانیم، نه طرفدار دکتر کوتار (عضو محفل خانم وردورن در «جستجو») بلکه پیرو پروفیسور دوبولیون بود که شارکو پیش از مرگش پیش بینی کرد بر قلمرو روانپزشکی و عصب شناسی فرمان خواهد راند.

دوبولیون می کوشید بیمار را از بند تلقین پزشک، به عنوان قدر قدرتی که کلید حقیقت در دست اوست و بیمار باید یکسره تسلیمش باشد، رها کند. او می گفت بیشتر آنچه را که پزشک می داند از بیمار آموخته است. به نیروی عظیمی که تلقین بر بیمار اعمال می کند آگاه بود. درخت غار را (که در فرهنگ اروپایی درخت شعر خوانده می شود) بهترین و زیباترین عامل ضد عفونی می دانست، چه از دیدگاه درمانی و چه از دیدگاه پیشگیری و بهداشت. همچنان که آپولون، پس از کشتن پیتون، با شاخه ای از غار در دست به شهر دلف پا گذاشت تا از آلودگی مرگ آور آنجا مصون بماند. پروفیسور دوبولیون می گفت که هر بیماری، در جریان کسالتش، دچار یک بحران کوچک آلبومین می شود که پزشک، با جلب توجه بیمار به آن، می کوشد آن را دائمی کند. و این را «آلبومین ذهنی» می نامید. به گفته او، پزشکان در برابر یک عارضه که با دارو خوب می کنند، ده عارضه دیگر را در آدم کاملاً سالم دامن می زنند، زیرا عامل آسیب انگیزی را در ذهن او رخنه می دهند که هزار بار از هر میکروبی نیرومندتر است، و آن عامل، تلقین این فکر است که او بیمار است. چنین باوری، که بر هرگونه سرشتی تأثیر نیرومند دارد، به ویژه بر بیماران عصبی اثر بس شدید می گذارد. اگر به بیماری از این

گونه بگویید که پنجره بسته پشت سرش باز است در جا عطسه می زند. اگر بگویید در خوراکش منیزی ریخته اید در جا دچار دل پیچه می شود. اگر فقط بگویید که قهوه اش را قوی تر از همیشه درست کرده اید همه شب را بی خوابی می کشد. همه اینها مواردی بودند که پروست شخصاً تجربه کرده بود. و راوی «جستجو»، با یادآوری آن سالها می گوید که به جای کار کردن همه وقت خود را به تنبلی، در کشاکش بیماری و درمان و وسوسهای گوناگون می گذرانید...

در سال ۱۹۰۳ پروست به جزوه ای از پروفیسور دوبوا، که در شهر برن استاد آسیب شناسی عصبی بود دست یافت که احتمالاً باید متن سخنرانی او با عنوان اثر روان بر تن بوده باشد. اما سال بعد به متن بسیار مهم تری برخورد که در پاریس چاپ شده بود و درسهایی از دوبوا را در دانشگاه برن در برمی گرفت. عنوان کتاب چنین بود: اختلالات روانی عصبی و درمان ذهنی آنها.

در این کتاب بسیار پر بار، دوبوا از همان زمان از روانکاوی، به عنوان شیوه ای از درمان که خیلی ها به آن رومی آورند، سخن می گفت، بی آن که از فروید نام ببرد. اما خود آن را پس می زد. آنچه او به عنوان روانکاوی می پذیرفت، آنی بود که بر گفت و گوی خودمانی و دوستانه پزشک با بیمار، در جهت شناخت او، متکی بود. او که، کتاب دیگری نیز درباره تربیت خویشتن نوشته بود، و این را بیشتر تربیتی اخلاقی می خواست تا روانی، به شکلی از آموزش روانی اعتقاد داشت که هدف آن تربیت عقل و منطق باشد. به اعتقاد او، در بیماری های روانی عصبی، کاربرد راه حل های فیزیکی و روانی، و از میان برداشتن انگیزه های موردی بحران بسنده نبود. برای جلوگیری از تکرار بحرانها باید ذهنیت اولیه شخص دگرگون می شد. و این کار آسان تر از آنی بود که به نظر می آمد، به ویژه هنگامی که تربیت شخص بر داده های مفید برای آموزش زندگی محدود می شد.

این که پروست به شیوه درمان دکتر دوبوا اعتماد کرد، حال آن که شاید

در آن سالها به فروید نمی‌کرد، از آن رو بود که دوبوا با پرداختن به روانپزشکی منطقی، همه شیوه‌های ساختگی (مانند هیپنوتیزم و تلقین) را طرد می‌کرد. و بدون شک انتقادهای دوبوا از الگوسازی‌های شارکورا می‌پذیرفت که معتقد بود همه بیماران روانی بیمارستانهای بزرگ پاریس شبیه هم‌اند. در آنجا، به فرمان‌پزشک همه بیماران مانند آدمکهای کوکی یا اسبهای سیرک عادت می‌کردند که همواره حرکات یکنواختی را تکرار کنند. و تشابه پدیده‌هایی که مشاهده می‌شد ناشی از تلقینی بود که پزشک آگاهانه یا ناخودآگاه بر بیمار اعمال می‌کرد. و پروست خود به خوبی می‌دانست که بیماری عصبی را نمی‌شد از زمره بیماری‌هایی به شمار آورد که عمل‌گرایان و طرفداران دیدگاه مکانیکی، آنها را بیرون از ماده می‌نامیدند و بر تقدم نفوذ روان بر تن می‌خندیدند. برای پروست، همه چیز باید نه برای درمان برخی وسواسها، بلکه برای آن به کار گرفته می‌شد که چنین درمانی نیروی او به عنوان یک اندیشمند، یک نویسنده، را افزایش دهد و نقص‌های آن را بزداید. نباید بیمار به عنوان یک آدمک کوکی تلقی می‌شد (آن گونه که در تجربه به وسیله هیپنوتیزم به راستی چنین بود) بلکه باید نجات داده می‌شد، باید همت و اراده‌اش به او بازگردانده می‌شد. از این رو، هنگامی که پروست در کتاب دوبوا خواند که بیمار، پس از درمان «شخصی منطقی می‌شود» و با دستیابی به توانایی‌های عقلی خود، پس از خروج از بیمارستان نه تنها از درد و بی‌هوشی و نابسامانی کارکردهای بدنی‌اش رهایی یافته، بلکه دارای جانی «با همت بیشتر، با بالندگی روانی و بدنی» شده است، تصمیم گرفت به برن برود.

اما این سفر هیچگاه انجام نشد، و تقصیر از پروست نبود. در ماه سپتامبر ۱۹۰۵ پروست و مادرش به سفری تعطیلاتی به اویان رفتند تا سپس، او به کلینیک دکتر دوبوا در سویس برود. اما اندکی پس از رفتنشان به اویان، مادر پروست دچار سرگیجه و تهوع و آنگاه فلج بخشی از اندامها شد، و چند روزی پس از بازگشت به پاریس درگذشت.

## ۲ - ترس و دلشوره انزوا

کمابیش تناقض آمیز می نماید که اثری چون «جستجو»، که یکی از عالی ترین نمونه های پشتکار و اراده بشری است، که ثمره عزمی سرسختانه، مدام، نومیدانه، در کشاکش سالها و سالها نبرد با درد تا لحظه مرگ است، آفریده بیماری باشد که خود را به نداشتن همت، به تسلیم شدن به تنبلی ای متهم می کرد که همه در خانواده (همان گونه که مادر و مادر بزرگ راوی در «جستجو») بر او خرده می گرفتند.

در سال ۱۹۰۵، پروست وضعیتی را که دچارش بود با روشنی بسیار درک کرد، تا جایی که، به اعتراف خودش در کتاب، فکر نوشتن را بکلی کنار گذاشت. به گفته او، در برخی از موارد اختلال دستگاه عصبی، بیمار بی آن که هیچکدام از اندامهایش آسیب دیده باشد، در حالتی از بی ارادگی ژرف آن گونه فرو می افتد که در شیار گودی که توان بیرون آمدن از آن را نداشته باشد، و اگر دست نیرومندی او را از آن بیرون نکشد رفته رفته در آن دفن می شود. مغز، پاها، شش ها و دستگاه گوارشش سالم اند. هیچگونه ناتوانی واقعی ندارد و می تواند راه برود، کار کند، با سرما یا گرما رویارویی کند. اما در عین حال که به انجام این کارها تواناست، اراده پرداختن به آنها را ندارد. و در پی این بی ارادگی ناگزیر دچار نقصان های اندامی خواهد شد مگر این که انگیزه و محرکی که خود در درون فاقد آن است از بیرون بیاید، از سوی پزشک که، به تعبیری، جانشین اراده از کار افتاده او شود. تا این که اندامهایش به تدریج همت خود را بازیابند. بعدها، پروست در ترسیم این گونه بیماران، از جان هایی سخن می گوید که نمی توانند بالبداهه به ژرفاهای «من» خود، که زندگی راستین جان از آنجا آغاز می شود، پا بگذارند. و در عین حال که می توانند همه گنجینه های درون خود را، آن گونه که در یک معدن، کشف و از آنها بهره برداری کنند (و می دانیم که این تشبیه در صفحات پایانی زمان بازیافته به کار خواهد آمد)، اگر از آن کمک بیرونی

برخوردار نشوند، همچنان در حیطة سطح چیزها، در گونه‌ای حالت فراموشی دائمی، نوعی انفعال، بسر خواهند برد که آنان را به صورت «بازیچه خوشی‌ها» درمی‌آورد و تا حد کسانی که در آن دنیای سطحی می‌پلکند پایین می‌برد.

بنابراین، دشمنی که باید با او مبارزه می‌شد تنها تنبلی نبود، بلکه برجسته‌ترین و زیانبارترین همدست او، یعنی پوچی هم بود، عیبی که خود را دچار آن می‌دید و همان گونه که به روشنی می‌گفت، او را تا حد آدمهایی که با آنان رفت و آمد می‌کرد تنزل می‌داد. و بدیهی بود که گرچه می‌گفت از نوشتن دست شسته است، در نهانی‌ترین ژرفاهای وجودش عزم نوشتن زنده بود. شاید اگر از ابتدال و پوچی شفا می‌یافت همتش شکوفا می‌شد، این همت که همه چیز زندگی‌اش را فدای پایه‌گذاری اثر عظیمی کند که گستره‌اش هنوز مشخص نبود، همچون خورشید کوچک و کم‌سویی در یک آسمان مه گرفته. اما هنوز به تنهایی به این کار توانا نبود، به کمک نیاز داشت.

آنچه در آن سال ۱۹۰۵ نوشت بسیار تحت تأثیر نوشته‌های نه یک پزشک، که یک استاد روانشناسی تجربی در «کلر دو فرانس» بود: تئودول ریو که کتابی داشت درباره بیماری‌های اراده. بیماری بی‌ارادگی که پروست توصیف می‌کرد، و شارکو نیز آن را بررسی کرده بود، نوعی فلج روانی بود که بیمار دچار آن، به این دلیل فلج می‌شد که خود را فلج شده می‌پنداشت. و همه معالجه او عبارت از این بود که این تصور ناتوانی‌آور از روان او بیرون کشیده شود، به گونه‌ای که باور کند که به کار و حرکت تواناست و فعالیت آغاز کند. یعنی که، به نظر می‌رسید عقل و هوش او سالم باشد. اما، ریو می‌گفت که، سست همتی از احساس ترس بی‌پایه‌ای می‌آید که دامنه‌ای از دلشوره ساده تا اضطراب و در نهایت، وحشت بهت‌آمیز را دربرمی‌گیرد. اما به راستی بدون هیچ پایه منطقی؟ پروست در درون خود، آن گونه که در نهانگاه گوری، دو دلیل نهفته داشت که یکی به گذشته و



دیگری به آینده نامطمئنش مربوط می شد. در صندوقچه در بسته ای در جایی دور از دسترس، دستنوشته های نافرجامی را نگه می داشت که نتوانسته بود آنها را به صورت کتاب منسجمی درآورد، و چون فرزندی عاق شده به حال خود رهایشان کرده بود: کتاب ژان سنتوی. و آینده اش نیز کتابی هنوز نانوشته را دربر داشت که شکل مشخصی به خود نگرفته بود، زیرا آن گونه که بعدها گفت، توان عمل کردن به وظایفش در قبال آدمیان، و تکلیفش در حق اندیشه و کار خویشتن را نداشت. و از این دیدگاه، دو موردی که ریبو با مهارت بسیار تشریح کرده بود بدون شک باید پروست را عمیقاً تکان داده و دو تصویر انسانی از سرنوشت آینده نویسنده گی اش را به روشنی به او نمایانده باشد. این دو، یکی مورد تامس دوکوینسی (نویسنده انگلیسی، ۱۸۵۹-۱۷۸۵) و دیگری کولریج (شاعر انگلیسی، ۱۸۳۴-۱۷۷۲) بود.

دوکوینسی کمال هوش خود را برای نگاشتن آثاری مایه گذاشت که ناتمام ماند. و چون ناتمام بود، حالت گور تجربه هایی نافرجام، کوششهایی سرخورده، موادی به کار نیامدنی، و پایه های ساختمانی را داشت که هیچگاه بنا نبود ساخته شود. به تعبیر ریبو، ترس ذهنی او نه تنها از توان اجرا کردن که حتی از توان دست به کار شدنش هم بینهایت نیرومندتر بود. همه آنچه را که از ته دل آرزوی کردنش را داشت، به حالت مردی می نگریست که سستی مرگ آور یک بیماری توان فرسا بر جا میخکوبش کرده باشد و به چشم خود شاهد توهین و تجاوز به چیزی باشد که به آن عشق می ورزد، و بر سرنوشتی ناسزا بگوید که دست و پایش را بسته است و نمی گذارد از جا بجنبد. تصویر او تا اندازه ای تصویر آندرومد به صخره بسته بود.

مورد کولریج دردناک تر بود. و به عنوان یک شاهد، یا شاید عبرت، از سرنوشتی خبر می داد که پروست ممکن بود دچارش شود. دکتر کار پنتر، که پروست از طریق ریبو از کتاب *Mental Physiology* او نقل می کند، می گفت که هیچکس دیگری از مردمان زمان او نتوانسته بود به اندازه کولریج نیروی تعقل فلسفی را با تخیل شاعرانه در خود گرد آورد. آیا پروست دلش

نمی‌خواست این را دربارهٔ خودش نیز بگوید؟ آیا او هم خیال بلندپروازانهٔ دست زدن به «طرحهایی غول‌آسا» را نمی‌پرورانید که در ذهنش معلق بودند اما هرگز به گونه‌ای جدی نکوشیده بود تنها یکی از آنها را اجرا کند؟

اما پروست هرگز نمی‌توانست همانند کولریچ آن قطعهٔ ناتمام فوبیلای قآن را بنویسد که نمونهٔ کامل کارکرد ذهنی خود کار بود. نوشتن بدون دخالت ارادهٔ مقوله‌ای بود که پروست هرگز نمی‌توانست به آن پردازد. هرگز نمی‌توانست به کارکرد خود به خود ذهن آن‌چنان اعتماد کند که درحال خواندن به خواب رود و هنگام بیداری ببیند که دویست یا سیصد بیت شعر سروده است که تصویرهایش بدون هیچ حس تلاش، یا آگاهی بر آن، زاده شده‌اند. چنین تجربه‌ای در تصور پروست نمی‌گنجید. دلیل این که مسألهٔ اراده او را بسیار به خود مشغول می‌داشت و افسون می‌کرد همین بود که از همان زمان، از آن دورهٔ بحران، اراده را از زندگی ذهنی جدا نشدنی می‌دانست.

هنگام نوشتن «جستجو» همین اراده بود که با بحرانهای فراموشی مبارزه می‌کرد. همین همت بود که «سرزمین‌های ذهنش را از مرداب فراموشی بیرون می‌کشید و از فاجعهٔ خواب می‌رهانید.» هم او در اسیر می‌نویسد که با نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشی خواب یا بحرانی عصبی از خاطر زدوده است جبران کرد، و این که اراده همگام با باز شدن تدریجی چشمان و فرو نشستن بحران فلجی، دوباره زنده می‌شود. حتی زمانی که به نظر می‌رسد نیازی به این اراده نیست، حتی هنگامی که آن را به کار نمی‌گیریم، مانند زمانی که به خواب می‌رویم، باز درحال فعالیت است و ما را ایمن می‌دارد. به فراخور تحول پی‌درپی شخصیت‌مان، و تغییراتی که «من» ما دستخوش آن می‌شود، پیوسته دگرگون می‌شویم اما اراده‌مان همواره وفادارانه با ماست، در خفا و بی‌سر و صدا، بی‌چشمداشتی و بی‌آن که از ما قدردانی ببیند، همانند خادم نخستگی‌شناس و تغییرناپذیری که دست به هر کاری بزند تا «من» ما هیچ چیز ضروری کم نداشته باشد. و هرچقدر هوش و حساسیت متغیرند، اراده ثابت است.

مرگ مادر، پروست را نه به «شیار گود»ی که از آن سخن گفته بود، که به ورطه‌ای عظیم و تاریک افکند. و برای یک زن مرده، برای تنها زنی که به راستی دوست داشته بود، یعنی مادرش، بود که چون بودلر ندای دپروفوندیس کلاماوی\* سرداد:

از ژرفای ورطه تاریکی که دلم بر آن فرو افتاده  
 تو را به زاری می خوانم تا یاری ام کنی  
 ای یگانه که دوست می دارم...  
 جهانی مرگ آلود است این، سربین افق  
 غوطه‌وران در شب تاریکش دهشت و ننگ

در آن جهان خفه کننده با افق پوشیده از سرب، نمی توانست حتی از آرامش خواب، که از ژرف ترین مسکن هاست، برخوردار باشد. غرق در سکوتی که هیچ نشانی از آسایش و صفا نداشت، بلکه مه غلیظی بود که زندگی یک بیمار تب زده را دربر می گرفت، سکوتی که همه درباره یک بیمار رعایت می کنند، او نیز چون مکبث، خواب را کشته بود. و تجسم این که چگونه رویاهایی رنجش می دادند و از کدامین ژرفاهای شعورش سر برمی آوردند چندان دشوار نیست. تنها از عشق زاییده نمی شدند که زاری اش برای آن هر لحظه شکل دگرگونی به خود می گرفت، و از برداشتی از زمان حال برمی آمد که دقیقاً شبیه برداشتی از گذشته بود، به گونه ای که نامرادی تازه ای، درد ناشناسی به سراغ آدم می آید و او را به همان شدت نخستین بارش شکنجه می دهد. از این نیز زاده می شدند که خود را مسؤول حس می کرد. خود را گنهکار می دانست. گمان می کرد مادرش را کشته است. بعدها می گفت که ما کسانی را که از همه بیشتر دوست می داریم با همان مهربانی رنج آمیزی

\* از ژرفاهای تو را می خوانم، بخشی از یک دعای لاتین است.

که در آنان برمی‌انگیزیم و پیوسته درحالت هشدار نگهشان می‌داریم، می‌کشیم. شاید، مانند اودیپ، به خودکشی اندیشید. و خود به روشنی گفت که هیچکس نمی‌تواند در برابر کراهت زندگی خویشتن عقب‌نشینی کند. کراهت از زندگی خویشتن. این وحشتناک‌ترین و سرنوشت‌سازترین لحظه زندگی پروست بود. لحظه‌ای که تا آستانه مرگ پیش رفت و وجود فیزیکی، و از آن هم بیشتر وجود معنوی‌اش، چنان درهم آشفته که در پی نابودی خود برآمد.

جوان‌تر که بود، «اراده» و «اندیشه» را چون دو فرشته مجسم می‌کرد که آدمی را از اهریمن هواهای نفسانی، و از پلشتی‌های خاطره در امان می‌داشتند. باتوجه به این نکته، و نیز واقعیت رنجی که وجدانش با آن در کلنجار بود، نمی‌توان نظر برخی از پروست‌شناسان را پذیرفت که تصمیم مهم او در این دوره، به بستری کردن خویش در بیمارستانی زیرنظر روانپزشکان، تنها برای درمان بیماری آسم بوده باشد. مورد او بسیار پیچیده‌تر از یک بیمار صرفاً آسمی بود، همچنان که بر آن شد شیوه درمانی را درپیش گیرد که تا آن زمان هرگز آزمایش نکرده بود و بستری شدن به مدتی نسبتاً طولانی را ایجاب می‌کرد. به جای رفتن نزد دکتر دوبوا دربرن، که برایش بیش از اندازه دور بود، دکتر دژرین را برگزید که شیوه انزوای طولانی را برای درمان کسانی چون او به کار می‌گرفت. بدین گونه، لازم بود که پروست به مدت سه ماه در یکی از اتاقهای بیمارستان راهبه‌های «سنت ماری دولا فامی» منزوی شود که اداره آن به عهده دکتر دژرین بود. اما تغییر عقیده داد. از طریق یکی از دوستان، از پزشک دیگری به نام پل سولیه وقت گرفت که درباره مسایل حافظه پژوهش می‌کرد. سولیه اداره بیمارستان «بیانکور» در بولونی سورسن را به عهده داشت که پروست در آن بستری شد. دوره معالجه شش هفته بود.

بدین گونه پروست، در دست نیرومندی که به یاری‌اش دراز می‌شد دست پزشکی را بازمی‌شناخت. و به این کمک به ویژه از آنرو نیاز داشت که

هنگام ورود به بیمارستان لزوماً تنها بود، چون سرنوشت چنین خواسته بود که دیگر خانواده‌ای نداشته باشد: پدر و مادرش مرده بودند و برادرش هرچه از او دورتر می‌شد. و پیش از بستری شدن کوشیده بود آنچه را که در کتاب انزوا و روان‌درمانی خوانده بود دربارهٔ روان خود به اجرا درآورد. و این کتاب، نوشتهٔ دکتر ژان کامو و دکتر فیلیپ پانیز، هردو از شاگردان پروفیسور دژرین، دربارهٔ درمان هیستری و جنون عصبی، و کاربرد شیوه‌های بازپرورش روانی و بدنی بود.

این کتاب، که در سال ۱۹۰۴ منتشر شده و دژرین بر آن مقدمه نوشته بود، وضعیت پروست را در نظرش کم‌تر از آنی که خود می‌پنداشت فاجعه‌آمیز نشان داد: این وضعیت که هم بیمار و هم بی‌خانواده بود. پیشتر، دکتر زیمرمان، پزشک و فیلسوف سالخوردهٔ سوئیسی، اثر زیانبار محیط خانواده روی بیمار را آشکار کرده و نشان داده بود که این محیط سرانجام بیمار را به «پروراندن» بیماری‌اش می‌کشد. پیش از او نیز پزشکان دیگری نخستین گام در راه درمان بیمار را دور کردن از خویشاوندانش دانسته بودند. و مگر نه این که خویشاوندان ما، در نهایت، در شکل دادن به آینده و سرنوشت ما نقش دارند زیرا واقعیت امروز ما را می‌سازند؟ مگر نه این که پروست در «جستجو» می‌نویسد هم اندیشه‌هایی که با آنها زندگی می‌کنیم از خانواده به ما می‌رسد و هم بیماری‌هایی که بر اثرشان می‌میریم؟ بدین گونه، پروست، با منزوی کردن خود به گروه نامدارانی می‌پیوست که بر تاریخ اثر گذاشته و همه به اختیار معتکف شده بودند: ذیمقراطیس که در گورستان می‌پلکید و در افسانه آمده است که خود را کور کرد تا ژرفای خویش را بهتر ببیند؛ تیمون آتنی؛ راهبان؛ توبه‌گرانی که در ورد و دعا همان وسیلهٔ رسیدن به کمال را جستجو می‌کردند که پروست در نوشتن یافت. آیا می‌شد شهری را که در آن می‌زیست به صورت صحرایی خلوت درآورد آن گونه که قدیسان و رسولان می‌کردند؟ اما فقط قدیسان دوستدار سکوت و انزوا نبودند. نویسندگان، فیلسوفان، مبتلایان به اختلالهای عصبی چون او نیز بودند: پاسکال، روسو، نیچه که برای

بازگشت به نیکی در جستجوی بیابان بود.

تا آن زمان شرایط زندگی مدرن شمار موارد اختلال روانی و عصبی را به گونه هشدارانگیزی افزایش داده بود. این اختلالات در همه قشرهای اجتماعی گسترش می‌یافت، پیایی به شکل‌های گوناگون آشکار می‌شد و پزشکان روش‌های تازه‌ای برای درمان آنها پیش می‌کشیدند. حتی در بیمارستان معروف سالپتریر پاریس، که شگرف‌ترین نمونه‌های هیستری و جنون در آن دیده می‌شد، کسانی که به بخش‌های بیماران مبتلا به هیستری شدید پا می‌گذاشتند، خود را در تالارهایی بسیار مرتب و آراسته و روشن، با تخت‌هایی دارای پرده‌های سفید می‌یافتند که سکوت کامل بر آن حکمروا بود. این آرامش کامل از آنجا می‌آمد که بیماران را هم نسبت به یکدیگر و هم در برابر دنیای بیرون منزوی کرده بودند به گونه‌ای که هیچکس نباید به دیدنشان می‌رفت و تنها با پزشک و پرستار سر و کارشان بود. درمان بیماران بر استراحت، انزوا و تغذیه فراوان متکی بود؛ شیوه روان‌درمانی ساده، منطقی و بی‌زیانی که بیمار را شفا می‌داد بی‌آن که از نیروهای بیرونی کمک بخواهد. بدین گونه، شیوه‌ای که دکتر دوبوا پیش کشیده بود گسترش می‌یافت و با تجربه تایید می‌شد. بدیهی است که پروست کسی نبود که به شیوه‌های معجزه‌آمیز (آن گونه که به شاهان باستانی و جادوگران و همه کسانی نسبت داده می‌شد که با کلام و طلسم و مغناطیس درمان می‌کردند)، اعتقادی داشته باشد. شیوه هیپنوتیزم را هم که از بیست سالی پیشتر رواج داشت، دکتر دوبوا رد می‌کرد. او و همچنین دژرین و شاگردانش معتقد بودند درحالی که در شیوه‌های متکی بر تلقین، بیمار بی هیچ تأمل و نقد و استدلالی آنچه را که به او گفته می‌شود می‌پذیرد و آنچه را که از او خواسته می‌شود بی‌اختیار می‌کند، در شیوه‌های روان‌درمانی آنان، از اعتماد پزشک به بیمار برای متقاعد کردن او بهره گرفته می‌شود، و گفته‌های پزشک به جای آن که صدقه مختصری از جانب انسانی خوشقلب برای بیماری درمانده باشد، بحث و گفت و گویی دوطرفه است که در آن پزشک می‌کوشد فکر بیمار را از

بیماری اش جدا کند و به او دلگرمی و شهامت بدهد. از همین رو، همکاری مدارا آمیز بیمار با پزشک ضروری بود.

همکاری پروست با دکتر سولیه در جریان نخستین گفتگوهایشان احتمالاً بیش از اندازه بوده و بر پزشک گران آمده است. در واقع، پروست به جای آن که به پرسشهای پزشک پاسخ دهد خود از او پرس و جو می کرد. خیلی زود به زمینه ای پا گذاشتند که دکتر سولیه در آن تخصص داشت: مسأله حافظه که درباره اش کتابهایی نوشته بود. بیمار از پزشک پرسید که آیا آثار برگسون را خوانده بود، و این پرسش اهمیت بنیادی داشت. آن گونه که برگسون مطرح می کرد، مسأله کهن رابطه جان و تن با مقوله حافظه ربط می یافت و روشنای ضروری برای کشف تیره ترین زاویه های جان باید از آن نقطه تابانیده می شد. همان گونه که برگسون در ماده و حافظه، بررسی رابطه تن و روان نوشته بود، خاطره دقیقاً نماینده نقطه تلاقی روان و ماده بود. و به گفته او، دلیل آن هیچ اهمیتی نداشت. هیچ کس نمی توانست انکار کند که در مجموعه داده هایی که می توانستند رابطه تن و جان را تا اندازه ای روشن کنند، آنهایی که به حافظه (چه در حالت عادی و چه در حالت بیمارانه اش) مربوط می شدند از همه بیشتر و برجسته تر بودند.

در آن زمان پروست به ویژه نگران حافظه اش بود. به پزشکی نیاز داشت که به او پاسخ دهد: آیا یک تن بیمار می تواند آدم را برای همیشه دچار خفقان کند؟ حتی خاطره ها، گذشته، و حتی حس موجودیت آدم را به نابودی بکشاند؟ در زمان بازیافته نوشته است که پیش از آغاز نوشتن کتابش، سه بار نزدیک بود از پله ها پایین بیفتد و با کمال وحشت متوجه شده بود که نه حافظه دارد، نه هیچ فکری در سر، نه نیرویی و نه حتی حس زنده بودن. گاهی خود را در حالت کسی می یافت که شک نداشته باشد به پایان زندگی رسیده است، اما به خود بپذیراند که اگر نمی تواند برخی کلمات را به زبان بیاورد این به دلیل آغاز فلجی، یا از دست دادن حافظه نیست، بلکه از خستگی

زبان، از حالتی عصبی همانند لکنت است. با آگاهی برای این که پزشکان دیر زمانی از اثر روان بر تن غافل مانده و در درمان بیماری های عصبی نقشی بیش از اندازه به تن تنها داده بودند، به پزشکی نیاز داشت که فیلسوفان را نادیده نگیرد، و بداند که فلسفه در این زمینه چه گفته است. اما پاسخ دکتر سولیه به این که برگسون را می شناخت یا نه پاسخی صمیمانه و البته نامساعد بود. با این پاسخ نقشی را به عهده گرفت که از اهمیت او در چشم بیمار می کاست و به بیمار حق می داد درباره او داوری کند. پاسخش این بود: «بله، باید کارهایش را می خواندم، چون به قول شما هر دو داریم یک کار را می کنیم. اما آخر خیلی گنگ و محدود است!» یعنی که دکتر سولیه هم فیلسوفان را کسانی می دانست که فقط حرف می زدند و کاری از دستشان ساخته نبود؟

در آن سالها فروید نوشت:

در جریان درمانهای غیر روانکاوانه، بیمار خود را به یادآوری بالبداهة انتقالی مهرآمیز و دوستانه محدود می کند که در بهبود او مؤثر است. اگر چنین انتقالی نشدنی باشد، بیمار هرچه زودتر خود را از پزشک، که به نظرش «دوست نداشتنی» می آید، وا می کند و دیگر از او تأثیر نمی پذیرد. اما برعکس، در روانکاوی، — به دلیل تفاوت عواملی که بر آن متکی است — هرگونه انگیزه روانی، حتی انگیزه های خصمانه، را باید بیدار کرد و با آگاهانه کردنشان آنها را در تحلیل به کار گرفت. بدین گونه، آن انتقال عاطفی پیوسته خنثی می شود.

در رابطه پروست با دکتر سولیه، گفتگوی پزشک با بیمار تنها این اثر را داشت که عقده خود بزرگ بینی بیمار را برانگیخت. کوششهای پزشک بر بیماری که خود را در برج غرور خود فرو بسته بود دیگر اثری نداشت. و پروست تعریف می کند که حس کرد لبخندی لثوناردو وار، آکنده از تکبر روشنفکرانه، روی لبانش نشست که برای درمان روانکاوانه اش هیچ سودمند نبود. هم او، در زمان بازیافته، در شرح ماجرای بیمارستان بیانکور که به گفته خودش برای



جلوگیری از پیشرفت بیماری اش به آنجا رفته بود تا خود را از دنیای بیرون منزوی کند، از سالهایی دراز سخن می‌گوید: «سالهای درازی که قصد نوشتن را بکلی کنار گذاشته بودم و به درمانم در بیمارستانی دور از پاریس گذشت.» اقامتش در بیمارستان فقط شش هفته طول کشید. در طرفهای ژانویه ۱۹۰۶، پروست «به گونه‌ای باور نکردنی بیمار» به خانه بازگشت.

شکست تجربه پروست به عنوان «بیمار»، در رابطه اش با روانپزشک، در زندگی آینده او نقش مهمی داشت. این شکست دارای چند دلیل بود. روش منزوی کردن بیمار، آن گونه که پزشکان دیگر توصیه می‌کردند، در آن بیمارستان به دقت رعایت نمی‌شد. دژرین و دوبوا هرگز به بیماران خود اجازه نمی‌دادند کارهایی را بکنند که پروست به آزادی می‌کرد: به این و آن نامه می‌نوشت، دوستانش را به دیدار می‌پذیرفت. در بیمارستان پیش از خانه اش امکان پیش آمدن چیزهای نامنتظر برایش بود. دژرین از همان سال ۱۸۹۵، با اعمال شیوه درمانش در بیمارستان سالپتریر، شرایطی را در این بیمارستان به وجود آورده بود که در بیمارستانهای خصوصی دور از دسترسی قشرهای تنگدست، و ویژه ثروتمندان، یافت نمی‌شد. و می‌دانیم که بیمارستان سولیه از این دسته اخیر بود. تجربه آن سالهای دراز روان پروست را به یک نتیجه‌گیری سرنوشت‌ساز رسانید: این که پزشک، به عنوان درمانگر بیماری‌های عصبی، دیگر اعتباری نداشت. نه این که چهره پزشکی را که دردهای فیزیکی اش را درمان کند (آن گونه که دکتر بیز برایش بود) از زندگی خود محو کند. بلکه اثر «دست نیرومند یاری‌رسان»ی که همواره به آن اعتقاد داشته بود، هرچه کم‌تر و کم‌تر شد. برای پیروزی بر دو دشمن بزرگش، تنبلی و پوچی باید به چاره‌های دیگری می‌اندیشید، چاره‌هایی برخاسته از درون خودش. برافکندن آسم، که چون ازدهایی به تناوب اقا گریزناپذیر سر برمی‌آورد، کار هیچ پزشک، هیچ پهلوانی نبود.

مشکل او، اکنون که دیگر به راستی تنها بود و هیچ کسی را نداشت که

دوستش بدارد و در ناتوانی به او تکیه کند و از او نیرو بگیرد، این بود که شرایط ضروری برای کار کردنش را از هیچ به وجود آورد. باید در زندگی اش چیزی را می ساخت که بیمارستان نتوانسته بود. اتاقش، اتاق کسی که در همان زمان هم بسیاری از آشنایانش آن را اتاق یک بیمار خیالی همیشگی، مانند مادام دولافایت، می دانستند نباید به هیچ روشیه اتاق شخصیت مولیری می شد. و گرچه نبرد با بیماری اش باید ادامه می یافت، این نبرد نباید آشکار می بود، آن گونه که انگار بیماری اش دشمنی باشد که باید نابود کرد و از میان برداشت. بیماری اش را باید با زیرکی در محاصره می گرفت، حتی آن را چون زنی با ناز و نوازش رام می کرد: و باید همه آنچه را که بیماری می تواند به آدم بدهد از آن به دست می آورد، همه آنچه در حال سلامت نمی توانیم دید چون روشنائیش چشمان را خیره می کند. باید زندگی ای آکنده از تاریکی در پیش می گرفت.

نمونه این «بیمارستان» را - که گویی با پیروی دقیق از دستورهای دوبوا و دژرین درباره چگونگی انزوای یک بیمار، در اتاقی در یک آپارتمان ساخته شده بود - شاید در زندگی هیچ نویسنده دیگری نتوان یافت. اما تدارک آن به کندی انجام شد. در ماههای پس از بازگشت از بیمارستان، پروست پژوهش درباره جان راسکین را از سر گرفت - پیش از آن که برای همیشه این دوست دوران نوجوانی اش را رها کند. پس از ترجمه کنجد و سوسنها مقاله ای درباره سنگهای ونیز او نوشت که ترجمه فرانسوی اش منتشر شده بود. و در همین دو مورد نیز توانست درباره دو برداشت اساسی که بازم به تبلی و پوچی مربوط می شدند انقلابی ایجاد کند.

پروست به این فکر رسید که در سازماندهی زندگی اش کمکی را که یک بیمار بیکس نمی تواند از پزشک بخواهد تا به یاری آن فعالیت خلاقانه اش را بیانگیزد، یک نویسنده بیمار می تواند در مطالعه جستجو کند. و از اینجاست که به گستره بیکران کتابهایی برمی خوریم که پروست خوانده است و نشانه های آنها را پیوسته در اثر او، به عنوان عناصر سازنده ساختار خود اثر

می بینیم و از همین رو تمایز دقیق میان عناصر نقدی و عناصر روایی «جستجو» غیرممکن می نماید. مطالعه، این لحظه عرفانی ارتباط در زندگی روان، این مائده معنوی، این گنجینه کلیدهای جادویی که در ژرفای وجود ما در سرایی را می گشایند که خود به تنهایی به آن پا نمی توانیم گذاشت، برای او نقشی بس شفافبخش داشت. همچون محرکی عمل می کرد که خود به هیچ روحانشین فعالیت آدم نشود، بلکه اثرش فقط این باشد که آدم را به فعالیت برانگیزد به همان گونه که در بیماری های عصبی کار پزشک این است که همت به کار انداختن پاها، مغز، شکم بیمار را، که به خودی خود سالم اند، به او بازگرداند. یا به این دلیل که همه، کم یا بیش، دچار این حالت رخوت سطوح پایین تر شعور خود هستند، یا به این دلیل که هیجان و انگیزش ناشی از خواندن برخی کتابها اثر سودمندی بر کار شخص دارد، ترکیب ظریف و دقیق محرک ها و مسکن هایی که «بیمارستان» مغز ما هر روزه باید رعایت کند، نویسنده را برمی انگیزد که هر روز پیش از کار کردن چند صفحه زیبایی از نویسنده دیگری را که دوست دارد بخواند. پروست یادآوری می کند که کم تر روزی بود که امرسون پیش از آغاز به کار صفحه ای از گفت و گویی از افلاطون را نخواند. و دانته تنها شاعری نبود که ویرژیل توانسته باشد او را تا دروازه های بهشت بکشاند.

با این همه، این هشدار ضروری بود که مطالعه خطرهایی هم داشت. این کار خطرناک می شود هنگامی که به جای بیدار کردن ما و برانگیختن زندگی ذهنی مان، خود به جانشینی آن گرایش می یابد؛ هنگامی که حقیقت به چشمان دیگرانه به شکل آرمانی که خود می توانیم با پیشرفت درونی اندیشه و با کوشش دلمان بر آن دست یابیم، بلکه چیزی مادی جلوه می کند که میان برگهای کتابها انباشته است؛ مانند عسلی از پیش آماده که ما در کمال آسایش تن و جانمان از روی قفسه کتابخانه برداریم و با لذت بخوریم. و این همان آسایشی است که بیمار پایبند فعالیت ذهنش باید به عنوان چیزی زیان آور و محدودکننده طرد کند، به ویژه هنگامی که این آسایش مطلق

می شود و به شکل ناهماهنگی فعالیت‌های ذهنی (آتاکسی ذهنی) درمی آید، بیماری‌ای که دکتر بریسو در کتاب درس‌هایی دربارهٔ بیماری‌های عصبی شرح داده است و پدر بزرگ مادری پروست نیز به آن دچار بود.

از این گذشته، تنهایی و سکوت می توانست ایدآل زاهدانهٔ شاعر و نویسندهٔ بزرگ، و در عین حال متفکر بزرگ را در او پروراند. در واقع، پروست در آن سال‌های بحرانی با شدت و قاطعیتی بیسابقه اسنوبی را به عنوان «آرزوی پیشرفت در زندگی» طرد می‌کرد. در حمله به اسنوبی از تعبیرهایی شیمیایی، توراتی، حتی هیدرولیک، استفاده می‌کرد، گویی آن را بزرگ‌ترین سترون‌کنندهٔ الهام و خلاقیت، بزرگ‌ترین خنثی‌کنندهٔ نوآوری، بدترین مخرب استعداد می‌دانست. به نظر او اسنوبی وخیم‌ترین کژی یک نویسنده بود، عیبی که اخلاق غریزی‌اش (یعنی اخلاق محافظ استعدادش) باید آن را دشمن خود می‌دانست. به گمان پروست، حتی از هرزگی و انحراف نیز بدتر بود، چرا که سلسله مراتب کژی‌ها تا اندازه‌ای برای نویسندگان معکوس است. و نباید از این که آیندگان ظاهر بین‌اند چندان باکی به دل راه داد. یک شخصیت سرشناس سیاسی، یک آکادمیسین را آیندگان بس بیشتر از کسی چون فلوربر می‌ستایند که فهمیده بود زندگی نویسنده یعنی آثارش، و هر آنچه جز آن است «تنها برای به کار گرفتن توهمی است که باید توصیف کرد» (همان‌گونه که در دیباجهٔ کتاب واپسین سرودهای لویی بویه نوشته است).

اما آن همه زهد به چه کار می‌آید؟ آیا نابغه نمی‌تواند گاه به گاهی این همه اخلاق پرطنطنهٔ هنرمندی را به بازی بگیرد؟ مگر اسنوب‌هایی چون بالزاک نبودند که، موفقیت‌های زندگی خصوصی و دستاوردهای زندگی ادبی‌اش را در یک سطح می‌گذاشت (تا جایی که می‌گفت اگر نامداری‌اش برای کم‌دی انسانی نبود می‌توانست به خاطر ازدواجش با خانم هانسکا باشد)، اما همچنان شاهکارهایی می‌آفرید؟ مگر نمی‌توان بسیاری، بیش از اندازه، زهدپیشگان سترونی را سراغ کرد که ثمرهٔ زندگی بسیار ستوده و

انزوایی شان ده صفحه بدیع هم نبوده است؟ شاید پروست هم داشت به زهد می‌گرایید. اما آیا زندگی زاهدانه‌اش سودی در پی داشت؟ البته به خوبی می‌دانست چه چیزی را پشت سر می‌گذاشت اما آینده چه؟

### ۳ - نقش فراموشی

وضعیت پروست فرق چندانی با یکی از زهدپیشگانی که بسیار دوست می‌داشت، یعنی بودلر نداشت، که او نیز دستخوش ناتوانی و بحران اراده بود، و همواره در این بیم که مبادا بمیرد و از خود هیچ اثری در این جهان بجا نگذارد. پروست نیز، چون او، این پرسش پر از اضطراب را از خود می‌کرد که: آیا می‌توان در آنجا که جایگاه مرگ است زندگی یافت؟ در بیرون از خود همه جهان را از دست رفته، و زمان را هدر داده می‌یافت. و این جهان از دست رفته او را به سوی نویسندگی گذشته‌اش می‌کشاند که برایش مانعی دست و پاگیر بود. همواره این واقعیت مایه شگفتی نگارنده شده است که پروست، هنگامی که دست به کار آفرینش «جستجو» شد، چنان کوشید هرگونه رابطه با فعالیت‌های نویسندگی‌اش در پیش از آن را قطع کند که گفتی آنچه پیش از آن نوشته بود از آن او نبود. سختگیری پروست با خودش حدی نداشت. در کوشش بیرحمانه‌اش برای قطع رابطه با پیشینه‌اش، خوشی‌ها و روزها را «کار بچه مدرسه‌ای» و بی‌اعتنا را «نوولی احمقانه» می‌نامید و معتقد بود که حتی یک صفحه از ژان سنتوی نباید چاپ بشود. و دیگر زمان آن رسیده بود که خود را از یوغ پیرمردی که آن همه همت و وقت خود را صرف او کرده بود، که اندک نیروی مهارناپذیری را که داشت به خاطر او هدر داده بود رها کند: در سرتاسر «جستجو» تنها دوسه بار از راسکین نام برده می‌شود.

آیا آنچه به پروست نیرو داد، پی بردن به ژرفای خطری بود که چون توفانی زندگی هنری‌اش را تهدید می‌کرد، زندگی‌ای که همواره دشمنی بهوش و بیرحم، یعنی بیماری‌اش در کمین آن بود؟ و برای گریز از توفان یک واقعیت دهشتناک چه وسیله‌ای بهتر از «کشتی»؟ چه کاری بهتر از پناه بردن به

«کشتی» کسی که، به معنای مطلق بیمار است، یعنی نویسنده، کسی که برایش (همان گونه که برای زنوی ایتالو زوهوو) وحشتناک‌ترین بیماری زندگی است؟ تصویر کشتی، همچون چیزی که زندگی حال او را به زندگی همیشه پیوند دهد، از نوجوانی ذهن او را وسوسه کرده بود. در نخستین کتابش نوشت که در بچگی سرنوشت هیچکدام از شخصیت‌های تاریخ مقدس به نظرش دردناک‌تر از سرنوشت نوح نمی‌آمد، چون توفان او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. اما در سالهای بعد، خود اغلب بیمار شد و بناچار روزهای درازی را در «کشتی» گذرانید. و آنگاه بود که فهمید نوح هرگز نتوانسته بود دنیا را به آن خوبی که از کشتی اش می‌دید ببیند، هرچند که کشتی اش بسته و زمین در تاریکی فرو رفته بود. هنگامی که روبه بهبود رفت، مادرش که هرگز او را تنها نگذاشته و حتی شبها هم در کنارش مانده بود «در کشتی را باز کرد» و بیرون رفت. اما، همچون کبوتر قصه نوح «شب دوباره برگشت». سپس، هنگامی که فرزندش خوب شد «دیگر برنگشت».

در پس این استعاره کهن توراتی (پسرکی به کوچکی او در کسوت نوح بسیار سالخورده، و مادرش کبوتری که از رستگاری خبر می‌آورد) پروست بی آن که خود بداند نقش آینده خویش را می‌دید: روشنایی که از درون تاریکی شب، از زمین فرو رفته در غرقاب، به اتاقی می‌آید که بیمار در آن بسر می‌برد، و کبوتری که شفایش می‌دهد، رستگارش می‌کند، و سپس او را تنها می‌گذارد. در تنهایی و انزوای نویسنده بیمار (که هنوز به تعبیرهای نمادی راسکین پایبند است) تصویر حامیانه مادر به شکل کبوتر هنر درمی‌آید، یعنی سر رسیدن آنچه خود انگیزش خلاقانه نامیده بود. و این نمادسازی دنیایی دستخوش پراکندگی را، که در آن نقشها بازگفته شده بود و کارهایش را می‌شد در تاریکی و هنگامی که آدمیان در خوابند انجام داد، دوباره در لحظه بنیادی و سترگ نوشتن نخستین صفحه‌های «جستجو» بازمی‌یابد. اثر در تاریکی آغاز می‌شود. راوی در حالت نیمه خفته و نیمه بیدار، این دو حالت را با هم می‌آمیزد و با نزدیک شدن نیمه شب، درحالی که در بیرون از اتاقش

تاریکی ژرفی بر زمین چیره است انگار که همه خاک در سیلابی بی پایان فرو شده باشد، آنچه را که می‌پندارد در خواب رها کرده بود در بیداری ادامه می‌دهد. و در نیمه شب، تصویر وضعیتی آکنده از دلشوره: تصویر بیماری بیرون از خانه خودش، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه‌ای ناشناس، که از درد بیدار می‌شود و با دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحال می‌شود. دیگر صبح شده است، به زودی خدمتکاران بیدار می‌شوند، او زنگ می‌زند، به کمکش می‌آیند. امید رسیدن به آرامش بیمار را در تحمل درد یاری می‌کند. پنداری صدای پای می‌شنود. پاهایی نزدیک و سپس دور می‌شود. و خط روشنایی پایین در خاموش می‌شود. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند، آخرین خدمتکار رفت و باید تا صبح بی‌دوایی درد کشید.

وضعیت بیمار بیخواب، که باید همه شب را در اتاقی تاریک بیدار بماند، وضعیت نویسنده می‌شود که دیگر اتکایش نه به واقعیت جهان بیرون، که به اندیشه و آگاهی‌اش بر گذشته خویش، بر حافظه خویش است. همچون نوحی بسیار دیرسال، باید به یاری شبی که در درون او گسترده است به زندگی ادامه دهد، یعنی بیاندهد، به یاری این شب باید تن و جانش را وقف نوشتن کند، آن‌گونه که گویی در نوعی تمثیل توفان پیش می‌رود. گنگی وضعیتش (آیا سرانجام روزی توفان بر زمین فرو خواهد نشست؟ آیا زنده خواهدماند و روزی چون گذشته‌ها سالم خواهد شد؟) او را هشدار می‌دهد، او را در تماس فیزیکی با مرگ قرار می‌دهد که برای همیشه چون عشقی در درونش ماندگار می‌شود. و اندیشه‌اش را که پیوسته در حال شکل گرفتن است، و حتی سازماندهی حافظه‌اش را، این مرگ همواره تهدید می‌کند. از خود می‌پرسد: آیا هنوز وقت هست؟ آیا دیگر دیر نیست؟ و از این دیدگاه است که به واقعیتی بسیار پر مفهوم برمی‌خوریم: در جریان نوشتن «جستجو»، فکر و نگرانی‌های پروست اغلب متوجه یک کتاب «شبان» است، یعنی هزارویک شب می‌شود. او نیز، همانند شهرزاد مهربان محکوم به مرگ، هیچ نمی‌داند که آیا «سرنوشت» او، بس بیرحم‌تر از «شهریار»، شبی از شبها به او حکم

نخواهد کرد که آماده مرگ شود؟ و از همین جا است که، همچون شهرزاد، این امید در دلش پا می‌گیرد که آنچه تعریف می‌کند مایه نجاتش شود. زیرا، همان گونه هم که «شهریار» می‌دانست و سرانجام شهرزاد را زنده گذاشت، فقط هنر می‌تواند آدمی را از مرگ برهاند.

از همین رو باید به مخالفت با کسانی برخاست که هنوز هم می‌پندارند که می‌توان «جستجو» را از زمره «اعترافات» دانست، انگار که این اثر عظیم دربرگیرنده تابلو گسترده‌ای از یک جامعه واقعی، با شخصیت‌های بسیاری باشد که بشود یکایکشان را بازشناخت. همین قدر یادآوری کنیم که «جستجو» را یک انسان بیمار، هنگام شب، نوشته است و پروست اغلب به یک اثر بزرگ شبانه دیگر اشاره می‌کند: خاطرات سن سیمون، که آکنده از شخصیت‌های تاریخی اما نوشته یک انسان خیال پرداز است.

پروست به هیچ وجه حافظه خود را برای نوشتن یک زندگینامه به کار نمی‌گیرد، یعنی اثری با انسجام، و متکی بر بازسازی رویدادها به ترتیب وقوعشان، با استحکامی منطقی که بسیاری از زندگینامه‌های نویسندگان را ساختگی و حتی دور از خود واقعیت می‌نمایاند. پروست همواره می‌کوشید خوانندگان عبوس و فضول، نخبگان اهل «محافل وحشیانه» ای را که همواره به باد انتقاد می‌گرفت، و نیز آن کسانی را از صفحات کتاب خود دور کند که هنگامی که نخستین بخش کتابش منتشر شد، به او تبریک گفتند که برخی حقایق را «با میکروسکوپ» کشف کرده بود. درحالی که او - آن گونه که اغلب می‌گفت - از تلسکوپ بهره گرفته بود تا چیزهایی را ببیند که، البته، کوچک بودند، اما در فاصله‌های بسیار دور قرار داشتند و هرکدام برای خود دنیایی بودند. پروست در جستجوی قوانینی همه شمول بود. در فوریه ۱۹۱۴، در زمانی که هنوز باید بسیار می‌نوشت، در نامه‌ای برای ژاک ریویر نوشت: «اگر اعتقادات فکری نداشتم، اگر فقط قصدم این بود که [چیزهایی را] به یاد بیاورم و با این خاطره‌ها زندگی گذشته را دوباره زنده کنم، در این حالت



بیماری زحمت نوشتن به خود نمی‌دادم.» و حتی حافظه‌اش هم، که او آن را چون دیواری در برابر هجوم نیستی می‌افراشت، حافظه یک انسان سالم نبود، حافظه‌ای ارادی که فقط همان قدر نیرو به کار می‌برد که برای ورق زدن آلبومی از عکس آثار نقاشی لازم است. حافظه او، حافظه بیماری بود که، به هیچ وجه وضعیت خود را از یاد نمی‌برد، و در تکاپوی بی‌پایان و پر از رنجی که برای رسیدن به جوهره چیزها به خود هموار می‌کرد، آن روشنایی را می‌یافت که او را به اطمینانی خیره‌کننده می‌رسانید: این اطمینان که دیگر خود را وجودی فانی حس نکند.

حافظه او صلابت و بی‌پروایی حافظه‌ای را نداشت که بسان معمار بزرگی همه گذشته‌ای را یکپارچه باز بسازد. حافظه او متزلزل، پر از نقاط کور، حفره‌های تهی، ناهماهنگی‌ها، فرو افتاده در ورطه گذشته‌ای ناشناس بود که برای او وجود نداشت، به همان گونه که حافظه پیری که گهگاه از سر فراموشی حال فرزندی از دست داده را از این و آن بپرسد (چیزی که شبیه آن اغلب برای پروست پیش می‌آمد). حافظه یک «من» پراکنده، متناقض، و از آن شخصیتی بود که به تعبیر استادان روانشناسی تجربی آن زمان از چندین شخصیت پیاپی ساخته شده بود، آکنده از خلل‌ها، فراموشی‌ها و ناهمزمانی‌ها. اما در همین خلل‌ها و موانع (آن گونه که در سنگفرش خانه گرمانت در زمان بازیافته) در همان حذف کامل همه آنچه به خاطرش زندگی کرده بود، در همه آنچه از دست داده بود نیرویی انگار نامنتظر برای اشراق و تعالی می‌یافت. و به خاطر همین حافظه بیمار است که اثرش نشانی به خود می‌گیرد که اغلب نادیدنی می‌ماند: نشان زمان، کوشید بعد زمان را که در گذشته در کلیسای کومبره به آن پی برده بود، پیوسته سرشار از حس کند، کوشید آن را در روایتی از زندگی انسان روشن کند که لزوماً با آنچه حواس خطا کارما به ما می‌نمایند فرق دارد، زیرا حواس ما برای واژگونه نمودن چهره واقعی جهان خطاهای بسیار می‌کنند.

بیماری‌های حافظه. این عنوان کتابی از ریو بود که برگسون در ماده و

# دیاچہ

استعارۂ توفان

www.KetabFarsi.com



بچه که بودم، سرنوشت هیچکدام از شخصیت های تاریخ مقدس به نظرم دردناک تر از سرنوشت نوح نمی آمد، به خاطر توفان که او را چهل روز در کشتی اش زندانی کرده بود. بعدها، اغلب بیمار بودم، و روزهای درازی را من نیز در «کشتی» می ماندم. آنگاه بود که دریافتم نوح نتوانسته بود هیچگاه دنیا را به آن خوبی که از کشتی ببیند، هرچند که تنگ و بسته بود و زمین در تاریکی فرورفته.

در جستجوی زمان از دست رفته اثر سترگ یک انسان بیمار است. اثر نویسندگانی که برخی از تکان دهنده ترین صحنه های کتابش را به بیماری اختصاص داده است؛ که تصویرهایی بسیار سخت و آکنده از درماندگی از بیماران ترسیم می کند؛ که از بیماری ها با زبانی اساطیری اما همچنان فنی سخن می گوید، زبان کسی که خود می داند و از نزدیک حس کرده است که عادت و الفت به بیماری یعنی چه، و شهر عظیم تخیلش را با خلوص و با هزل از چهره های پزشکان، متخصصان خونسرد یا حسودی انباشته است که اسنوبی محافل اشرافی آنان را دوره می کند و از ستایش و ارج درخور «اهل علم» برخوردارند. اثر نویسندگانی است که پیوند ناگسستنی بیماری و مرگ را به چشم دیده، و با غایت مهربانی روزی را زیر نظر گرفته است که مرگ در تن بینوای رنجور کسی که دوست می داریم خانه می کند تا او را بکشد، که حضور مرگ را در لحظه ای دیده است که بیماری، تازگی شگرف محدودیت های برگشت ناپذیر را بر زندگی تحمیل می کند؛ آن چنان که مردن خود را نه در لحظه ای که آدم می میرد، بلکه ماهها و گاهی سالها پیش از آن می بینیم، هنگامی که مرگ چون غریبه ای که می رود و می آید و شبی به نظر می رسد که برای همیشه رفته است اما فردایش بازمی گردد، با همه کراهتش در خانه مان ماندگار می شود.

اما مگر نه این که بسیاری از آثار نویسندگان مدرن، از روسو تا کافکا، آثار انسانی‌هایی بیمارند؟ مگر نه این که در بسیاری از آنها، ازیرادران کارمازوف تا وجدان زنو، بیماری در ساختار اثر جا افتاده است و به صورت یکی از عناصر بیانی درمی‌آید؟ اما این رابطه شیرین و دهشتناک میان انسان و بیماری نزد پروست ویزگی‌های گوناگونی به خود می‌گیرد. بسیاری از نویسندگانی که به آنان اشاره شد موفق شده بودند علیرغم بیماری‌شان کار کنند و بیافرینند، با بیماری به عنوان نیروی منفی مبارزه کرده بودند که باید از سر راه کارشان برداشته می‌شد، بر آن غلبه می‌شد. اما پروست با بیماری کنار آمده و آن را حتی در سازماندهی زندگی آفرینشی‌اش دخالت داده است. کار او این نیست که در برابر بیماری از خود بپرسد: «چگونه باید از دست این خلاص شد، چگونه باید شفا یافت؟» کاری که هر بیماری در رویارویی با دشمن‌جانش می‌کند. کار او این است که فکر شفا یافتن، امید شفا یافتن را از خود دور کند. وسوسه شفا آهنگ زندگی را به هم می‌زند، یک آهنگ ساختگی برای آن به وجود می‌آورد. پروست به جایی می‌رسد که می‌گوید پزشک، و گاهی در مورد برخی بیماری‌ها، جسورترین جراحان نیز ناگزیرند از خود بپرسند آیا صلاح هست که بیمار را از بیماری‌اش محروم کنند، او را از دست آن خلاص کنند، آیا عمل جراحی درباره او منطقی است؟ اگر در سازماندهی زندگی معنوی، بدن روح را چون زندانی در خود حبس می‌کند، باید کاری کرد که بیماری، به جای تنگ کردن افقی که شخص ناگزیر است در آن بسر برد، آن را به غایت پهناور کند. به همان گونه که بحرانه‌های جنون نروال نقطه آغاز و حتی ماده اصلی اثر او می‌شدند و به مفهوم پرورش اصالت ادبی ویزگی‌های آن اثر بودند، و هنرمند می‌توانست آن بحرانه‌ها را تا آنجا که جنون در حد بیان‌پذیری باقی می‌ماند توصیف کند (همانند کسی که، در حال خوابیدن، مراحل پیاپی آگاهی‌اش را از بیداری تا خواب دنبال می‌کند تا لحظه‌ای که خواب او را درمی‌گیرد و پرداختن به آن حالت دوگانه هم خواب و هم بیداری غیرممکن می‌شود)، بحرانه‌های بیماری پروست نیز در درون ماهیت

اثر اوجا می‌گرفتند و به تعبیری می‌توان گفت که ادامه آن بودند، و او از آن بحرانها بیرون می‌جست تا دست به کار نوشتن شود.

پروست در سرتاسر زندگی نویسنده‌گی اش خانه، اتاق کار، جای کارش را به صورت یک کلینیک کوچک و در عین حال عظیم درمی‌آورد که در آن، کسی که عمل می‌کرد خود بیمار بود؛ کلینیک به عنوان یک جای امن، پناهگاهی که آدم هنگام کار کردن در آن ارزش شفا بخش، آرام کننده، و تقریباً دلداری دهنده عادت را درک کند، عادت‌تی که به ما امکان می‌دهد روحی را در چیزها بدمیم که برایمان آشنا و خودمانی است، و نه آنی را که ما را می‌ترساند. اما پروست چگونه به این درمان مطلق دست یافت؟ به گمان ما به تدریج و با پشت سر گذاشتن مراحل. و این پیشروی این‌سان دشوار به سوی اتاق امن بیماری، این استحاله خانه و تبدیلش به کلینیک خاصی که بیمار در آن سازماندهی کار و زندگی اش را آغاز می‌کند، و همه کوشش نه برای این است که از دست بیماری رها شود (آن گونه که در یک بیمارستان معمولی می‌کنیم)، بلکه با همه توانی که در بدن دارد پایه‌های اثری را بنا کند که پنداری کلیسایی یا پرستشگاهی باستانی بر فراز یک جزیره است، موضوع این بررسی است، و باید از بسیار دور آغاز کرد چه پروست نیز، هنگامی که به اندیشیدن درباره کتابش پرداخت، از بسیار دور جایی به راه افتاد.

## ۱ - «برای استفاده درست از بیماری‌ها»

پیش از «جستجو»، سالهای بحرانی بس تاریکی بر پروست گذشت: بحرانهایی در همه زمینه‌ها و با دامنه‌ها و ابعاد گوناگون. پیش از هر چیز، بحران نویسنده‌گی.

پس از موفقیت نخستین کتابش، خوشی‌ها و روزها در محافل بالا، بقایای آنچه برای او کوششی بلندپروازانه برای نوشتن یک رمان بزرگ به نام ژان سنتوی به حساب می‌آمد، آشفته، از هم پاشیده، عبث، آمیخته با سکوتی